

خواب هاروی

استیون کینگ

برگردان: مژده دقیقی

جنت پای سینک ظرفشویی می‌چرخد و یک دفعه چشمش می‌افتد به شوهرش که حدود سی سال است با هم زندگی می‌کنند. با تی‌شرت سفید و شلوارک بیگ‌داگ نشسته پشت میز آشپزخانه و او را تماشا می‌کند.

تازگی‌ها این مدیر روزهای هفته‌ی وال‌استریت را بیشتر شنبه صبح‌ها درست همین‌جا با همین شکل و شمایل می‌بیند: شانه‌های آویزان و چشم‌های مات، شوره‌ی سفیدی روی گونه‌ها، موهای سینه که از یقه‌ی تی‌شرتش بیرون زده، و موهای شاخ‌ایستاده‌ی پشت سر مثل آلفا‌آلفای ۱ شیطان‌های کوچک که پیر و خرفت شده باشد. جنت و داستش هانا این اواخر برای هم داستان‌های آرزایم‌ری تعریف می‌کردند و همدیگر را می‌ترساندند (مثل دختر بچه‌هایی که شب‌خانه‌ی هم می‌خوانند و برای همدیگر داستان ارواح تعریف می‌کنند): فلانی دیگر زنش را نمی‌شناسد، آن یکی دیگر اسم بچه‌هایش یادش نمی‌آید.

ولی حقیقتاً باورش نمی‌شود که این حضورهای خاموش صبح‌شنبه ربطی به آرزایم‌ر زودرس داشته باشد. هاروی استیونس همه‌ی روزهای کاری هفته یک ربع به هفت حاضر و آماده است و برای رفتن لحظه‌شماری می‌کند، مرد شصت‌ساله‌ای که پنجاه‌ساله نشان می‌دهد (خب، بگویم پنجاه و چهار ساله)، با یکی از آن‌کت و شلوارهای برازنده‌اش، مردی که هنوز هم می‌تواند معامله‌ای را به نحو احسن جوش بدهد، به موقع بخرد، یا پیش‌فروش کند.

جنت با خودش می‌گوید نه، این فقط تمرین پیری است، و از پیری بیزار است. می‌ترسد وقتی او بازنشسته شود، هر روز صبح همین آتش باشد و همین کاسه، دست‌کم تا وقتی یک لیوان آب پرتقال بدهد دستش و (روز به روز بی‌حوصله‌تر، دست خودش هم نیست) بپرسد برشتوک می‌خواهد یا فقط نان برشته. می‌ترسد مشغول هر کاری باشد، رویش را که برگرداند، او را ببیند که در پرتو آفتاب درخشان صبحگاهی نشسته آن‌جا. هاروی اول صبح، هاروی با تی‌شرت و شلوارک، با پاهای باز طوری که می‌تواند (اگر علاقه داشته باشد) برآمدگی ناچیز توی بساطش را ببیند، و پینه‌های زرد شست پاهایش، که همیشه والاس استیونس و «امپراطور بستنی» ۲ را به یادش می‌آورد. ساکت نشسته باشد آن‌جا، گیج و مگ توی فکر، عوض آن‌که آماده باشد و برای رفتن لحظه‌شماری کند. خدایا، کاش اشتباه باشد. این فکر باعث می‌شود زندگی به نظرش خیلی بی‌ارزش و سطحی بیاید، یک جورهایی خیلی

ابلهانه. بی‌اختیار از خودش می‌پرسد یعنی این همان چیزی است که این همه سال به خاطرش مبارزه کرده‌اند، سه تا دخترشان را بزرگ کرده‌اند و شوهر داده‌اند، شیطنت اجتناب‌ناپذیر میان‌سال‌ها او را پشت سر گذاشته‌اند، به خاطرش جان کنده‌اند و گاهی (بیایید روراست باشیم) دو دستی به آن چسبیده‌اند. جنت فکر می‌کند اگر آدم‌ها بعد از آن جنگل تیره انبوه به این‌جا می‌رسند، به این... به این توقف‌گاه... اصلاً چرا خودشان را به زحمت می‌اندازند؟

ولی جواب این سؤال آسان است. چون نمی‌دانستی. بیشتر دروغ‌ها را در طول راه دور انداختی، ولی به آن یکی که می‌گفت زندگی مهم است محکم چسبیدی. آلبوم عکس دخترها را نگه داشته‌ای. توی این آلبوم هنوز کوچک‌اند و هنوز امکانات بالقوه جالبی دارند: تریشا، دختر بزرگتان، کلاه سیلندر سرش است و چوب جادویی از جنس کاغذ آلومینیوم را بالای سر تیم، سگ کوکر اسپانیل، تکان می‌دهد؛ جنا در میانه پرشی وسط فواره‌های باغچه خشک شده، و هنوز از علاقه‌اش به مواد مخدر، کارت‌های اعتباری، و مردهای مسن نشانی دیده نمی‌شود؛ استفانی، که از همه کوچک‌تر است، در مسابقات منطقه‌ای هجی کردن که کلمه Cantaloupe موجب شکستش شد. در بیشتر این عکس‌ها، جایی (معمولاً در پس‌زمینه) جنت و مردی که با او ازدواج کرده حضور دارند، همیشه لبخند بر لب، انگار هر کار دیگری خلاف قانون باشد.

آن وقت یک روز اشتباه کردی و سرت را برگرداندی و به عقب نگاه کردی و دیدی دخترها بزرگ شده‌اند و مردی که برای ادامه زندگی با او این همه مبارزه کرده‌ای، با پاهای باز، پاهای سفید مثل گچ، نشسته و خیره شده به پرتو آفتاب، و خدا می‌داند که شاید با کت و شلوارهای برانده‌اش پنجاه و چهار ساله نشان بدهد، ولی آن‌طور که آن‌جا پشت میز آشپزخانه نشسته انگار هفتاد سالش است، بلکه هفتاد و پنج. شبیه آدم‌هایی است که ارادل خانواده سوپرانو اسمشان را گذاشته‌اند دل‌مرده.

جنت می‌چرخد طرف سینک ظرفشویی و آهسته عطسه می‌کند، یک‌بار، دوبار، سه‌بار.

او می‌پرسد: « امروز صبح چطور؟ » منظورش سینوس‌های جنت است، حساسیتش. باید در جواب بگوید تعریفی ندارد، ولی حساسیت تابستانی‌اش، مثل خیلی از چیزهای بد، فایده‌ای هم دارد. دیگر مجبور نیست پیش او بخوابد و نصفه شب سر سهم خودش از پتو و ملافه با او کلنجار برود، دیگر مجبور نیست صدای باد خف‌های را که گه‌گاه در خواب عمیق ول می‌کند بشنود. بیشتر شب‌های تابستان شش، حتی هفت ساعت می‌خوابد، که از سرش هم زیاد است. وقتی پاییز برسد و هاروی از اتاق مهمان به اتاق خواب خودش برگردد، خوابش کم می‌شود و به چهار ساعت می‌رسد، و بیشترش هم آشفته و پریشان است.

می‌داند که یک سال او دیگر به اتاق خواب خودشان بر نمی‌گردد. و جنت خوشحال می‌شود، گرچه به رویش نمی‌آورد- می‌داند که احساساتش جریحه‌دار می‌شود، و هنوز دلش نمی‌خواهد احساسات او را جریحه‌دار کند؛ این چیزی است که حالا در رابطه آن‌ها عشق می‌شود، دست‌کم از ناحیه جنت.

آه می‌کشد و دستش را دراز می‌کند طرف قابلمه آب توی ظرفشویی. توی آن دست می‌چرخاند. می‌گوید: «بد نیست.»

و بعد، درست وقتی دارد فکر می‌کند (بار اولش هم نیست) که در این زندگی دیگر هیچ جور شگفتی، هیچ جور پیوند زناشویی عمیق و کشف نشده‌ای وجود ندارد، او با لحنی که به طرز غریبی خودمانی است می‌گوید: «خوب شد پیش من نخواییده بودی، جکس. خواب بدی دیدم. راستش، توی خواب فریاد زدم و از خواب پریدم.»

یکه خورده است. چند وقت می‌شود که به جای جنت یا جن، جکس صدایش نزده؟ ته دلش از این اسم خودمانی جن بیزار است. یاد آن هنرپیشه زن تی‌تیش مامانی سریال لسی می‌افتد. بچه که بود، آن پسرک (تیمی، اسمش تیمی بود) همیشه یا داشت می‌افتاد توی چاه یا مار نیشش می‌زد یا زیر تخته سنگ گیر می‌کرد. اصلاً چه جور پدر و مادری زندگی بچه را می‌دهند دست یک سگ گله کوفتی؟

دوباره می‌چرخد طرف او، و قابلمه و آن آخرین تخم‌مرغ را که هنوز تویش مانده فراموش می‌کند، حالا دیگر آبش کاملاً از جوش افتاده و ولرم است. او خواب بدی دیده؟ هاروی؟ سعی می‌کند به یاد بیاورد هاروی کی به خوابی که دیده اشاره کرده، و چیزی به خاطر نمی‌آورد. فقط خاطره محوی از روزهای عشق و عاشقی‌شان یادش می‌آید که هاروی یک همچو چیزی می‌گوید: «خواب تو رو می‌بینم»، و جنت آن قدر جوان است که این حرف به نظرش بیشتر دل‌نشین است تا سطحی و آبکی.

«چکار کردی؟»

او می‌گوید: «فریاد زدم و از خواب پریدم. صدام رو نشنیدی؟»

«نه.» همان‌طور نگاهش می‌کند. توی این فکر است که شاید دارد سربه‌سرش می‌گذارد. شاید این یک جور شوخی عجیب و غریب صبح‌گاهی است. ولی هاروی اهل شوخی نیست. خوشمزگی برای او در تعریف کردن داستان‌های بامزه از دوران خدمتش، سر میز شام، خلاصه می‌شود. همه آن‌ها را دست‌کم صد بار شنیده است.

«فریاد می‌زدم و یک چیزهایی می‌گفتم، ولی حرف‌هام مفهوم نبود. مثل این‌که... چه می‌دونم... نمی‌تونستم دهنم رو درست ببندم. انگار سخته کرده بودم. صدام هم ضعیف‌تر بود. اصلاً شبیه صدای خودم نبود.» مکث می‌کند. «صدای خودم رو شنیدم، و به خودم فشار آوردم و ساکت شدم. ولی سر تا پام می‌لرزید، و مجبور شدم یک

مدت چراغ رو روشن کنم. سعی کردم ادرار کنم، ولی نتونستم. این روزها انگار همیشه ادرار دارم- به هر حال، یک کمی- ولی ساعت دو و چهل و پنج دقیقه امروز صبح ادرارم نمی‌آمد.» مکث می‌کند. همان‌طور نشسته آن‌جا، و جنت ذرات رقصان گرد و غبار را در پرتو آفتاب می‌بیند. انگار دور او هاله نوری تشکیل می‌دهند.

می‌پرسد: «چه خوابی دیدی؟» این هم عجیب است. برای اولین بار، شاید در عرض پنج سال، از آن وقت که تا نصفه شب بیدار ماندند و در این مورد حرف زدند که سهام موتورلا را بفروشند یا نفروشند (و عاقبت هم فروختند)، چیزی که هاروی می‌خواهد بگوید برایش جالب است.

او می‌گوید: «نمی‌دونم برات تعریفش کنم یا نه.» و، برخلاف همیشه، انگار خجالت می‌کشد. می‌چرخد، فلفل‌ساب را برمی‌دارد، و آن را از این دست به آن دست می‌اندازد.

جنت به او می‌گوید: «می‌گن اگه خوابت رو تعریف کنی، تعبیر نمی‌شه.» این هم شگفتی شماره دو: یک‌باره حضور هاروی در آن‌جا پر رنگ می‌شود، طوری که سال‌ها نبوده. حتی سایه‌اش روی دیوار بالای تستر یک جورهایی تیره تر می‌شود. جنت با خودش می‌گوید قیافه‌اش این طوری است که انگار مهم است، ولی چرا باید این‌طور باشد؟ چرا درست وقتی که داشتم فکر می‌کردم زندگی بی‌ارزش و سطحی است، باید به نظر بیاید قرص و محکم و عمیق است؟ الان صبح یک روز تابستان است در اواخر ژوئن. ما در کانتیکات هستیم. در ماه ژوئن، ما همیشه در کانتیکات هستیم. به زودی یکی از ما می‌رود روزنامه را می‌آورد، که سه قسمت می‌شود، مثل سرزمین گل.

«واقعاً؟» هاروی می‌رود توی فکر، ابروهایش بالا رفته (باید دوباره ابروهایش را قیچی کند، دارد نامرتب می‌شود، و خودش هیچ‌وقت حواسش نیست) و فلفل‌ساب را از این دست به آن دست می‌اندازد. دلش می‌خواهد به او بگوید که این کار را نکند، که این کار عصبی‌اش می‌کند (مثل سیاهی عجیب سایه‌اش روی دیوار، مثل ضربان قلب خودش که ناگهان بی‌هیچ دلیلی تند شده)، ولی نمی‌خواهد حواس او را از آن‌چه در این صبح شنبه در سرش می‌گذرد پرت کند. آن وقت هاروی بالاخره فلفل‌ساب را می‌گذارد روی میز، که باید کار درستی باشد ولی معلوم نیست چرا نیست، چون فلفل‌ساب هم سایه خودش را دارد که از این سر میز تا آن سر می‌افتد، مثل سایه یک مهره عظیم شطرنج، حتی خرده‌نان‌های روی میز هم سایه دارند، و اصلاً نمی‌داند چرا این موضوع باید او را به وحشت بیندازد، ولی می‌اندازد. یاد گربه چشایری ۴ می‌افتد که به آلیس می‌گوید: «این‌جا همه دیوانه‌اند»، و ناگهان احساس می‌کند که دلش نمی‌خواهد خواب لعنتی هاروی را بشنود، همان خوابی که وقتی از آن پریده فریاد می‌زده و مثل آدم‌های سخته کرده یک چیزهایی می‌گفته. ناگهان دلش می‌خواهد زندگی فقط سطحی باشد. سطحی هیچ ایرادی ندارد، خیلی هم خوب است، اگر شک داری، کافی است به زن‌های هنرپیشه فیلم‌ها نگاه کنی.

کلافه است، فکر می‌کند هیچ چیز نباید پیشاپیش آشکار شود. بله، کلافه است؛ انگار گُر گرفته، هرچند می‌تواند قسم بخورد که همه آن مصیبت‌ها دو سه سال پیش تمام شده. هیچ چیز نباید پیشاپیش آشکار شود. الان صبح شنبه است و هیچ چیز نباید پیشاپیش آشکار شود.

دهانش را باز می‌کند که به هاروی بگوید خودش هم قضیه را برعکس فهمیده، که درواقع می‌گویند اگر خوابت را تعریف کنی، تعبیر می‌شود، ولی خیلی دیر است، او دیگر شروع کرده به حرف زدن، و جنت فکر می‌کند این جزای خودش است برای سطحی تلقی کردن زندگی. زندگی درواقع عین آوازهای جترو تال ۵ عمیق است، مثل آجر قرص و محکم است. اصلاً چرا فکر کرده طور دیگری است؟

او می‌گوید: «خواب دیدم صبحه و من آمده‌ام پایین توی آشپزخانه. صبح شنبه بود، درست مثل الان، فقط تو هنوز بیدار نشده بودی.»

جنت می‌گوید: «من شنبه صبح‌ها همیشه قبل از تو بیدار می‌شم.»

او با حوصله می‌گوید: «می‌دونم، ولی این خواب بود.» یک وقتی تنیس بازی می‌کرد، ولی آن روزها دیگر گذشته. جنت با قساوتی که از او خیلی بعید است فکر می‌کند، تو سخته می‌کنی، پیرمرد، کارت این جور می‌تواند تمام می‌شود، و شاید یک نفر به دلش بیفتد که در روزنامه تایمز سوگنامه‌ای برایت چاپ کند، ولی اگر یکی از هنرپیشه‌های زن فیلم‌های عامه‌پسند یا یک بالرین کم‌ویش مشهور دههٔ چهل همان روز مرده باشد، همین هم نصیبت نمی‌شود.

او می‌گوید: «ولی همین جور بود. منظورم اینه که آفتاب افتاده بود توی آشپزخانه.» یک دستش را بلند می‌کند و ذرات گرد و غبار دور سرش را به حرکت درمی‌آورد و جنت دلش می‌خواهد سرش فریاد بکشد که این کار را نکنند، که این جور نظم کائنات را به هم نزنند.

«سایه‌ام افتاده بود روی زمین. تا اون موقع، سایه‌ام رو اون‌طور روشن و اون‌طور قرص و محکم ندیده بودم.» مکث می‌کند، لبخند می‌زند، و جنت می‌بیند که لب‌هایش بدجوری ترک خورده است. «"روشن" برای سایه صفت مضحکیه، مگه نه؟» "قرص و محکم" هم همین‌طور.»

«هاروی...»

او می‌گوید: «رفتم طرف پنجره و بیرون رو نگاه کردم، دیدم یک طرف وُلُووی فریدمن‌ها قُر شده، و - یک جورهایی - فهمیدم که فرانک باز هم رفته بیرون و مست کرده و اون فرورفتگی هم مال وقتی که برمی‌گشته خانه.»

جنت ناگهان احساس می‌کند الان است که غش کند. فرورفتگی پهلوی ولووی فرانک فریدمن را خودش دیده بود، وقتی رفته بود دم در ببیند روزنامه آمده یا نه (نیامده بود)، و همین فکر را کرده بود، که فرانک رفته به کافه گورد و توی پارکینگ به چیزی مالیده. فکرش دقیقاً این بود: بین طرف چه بلایی سرش آمده؟

این فکر از ذهنش می‌گذشت که هاروی هم این را دیده، و به دلیل عجیبی دارد سربه‌سرش می‌گذارد. هیچ بعید نیست؛ اتاق مهمان که شب‌های تابستان آن‌جا می‌خوابد، مشرف به خیابان است. فقط هاروی این جور آدمی نیست. هاروی استیونس اهل «سربه‌سر گذاشتن» نیست.

روی گونه‌ها و پیشانی و گردنش عرق نشسته، رطوبتش را حس می‌کند، و قلبش از همیشه تندتر می‌زند. واقعاً احساس می‌کند چیزی دارد آشکار می‌شود، و چنین چیزی چرا باید حالا اتفاق بیفتد؟ حالا که تمام دنیا ساکت است، و چشم‌انداز آینده آرام است؟ فکر می‌کند، اگر من چنین چیزی خواستم، متأسفم... شاید هم درواقع دارد دعا می‌کند. پشش بگیر، خواهش می‌کنم پشش بگیر.

هاروی دارد می‌گوید: «رفتم سراغ یخچال و داخلش رو نگاه کردم و یک بشقاب تخم‌مرغ آب‌پز دیدم که روش روکش محافظ کشیده شده بود. خوشحال شدم - ساعت هفت صبح دلم ناهار می‌خواست!»

می‌خندد. جنت - یعنی جکس - به قابلمه توی سینک ظرفشویی نگاه می‌کند. به آن یک دانه تخم‌مرغ آب‌پزی که تویش مانده. بقیه‌شان را پوست کنده، و خیلی مرتب نصف شده‌اند، و زرده‌هایشان درآمده. توی کاسه‌ای کنار جاضر فی هستند. شیشه مایونز کنار کاسه است. برنامه ناهارش همین تخم‌مرغ‌های آب‌پز بود با سالاد کاهو.

می‌گوید: «نمی‌خواهم بقیه‌اش رو بشنوم»، ولی آن قدر آهسته حرف می‌زند که خودش هم به زحمت صدای خودش را می‌شنود. یک وقتی عضو باشگاه تئاتر غیرحرفه‌ای بود و حالا صدایش تا آن طرف آشپزخانه هم نمی‌رسد. ماهیچه‌های سینه‌اش خیلی ضعیف است، اگر هاروی هم می‌خواست تنیس بازی کند، ماهیچه‌های پاهایش همین‌طور بود.

هاروی می‌گوید: «فکر کردم فقط یک دونه‌شون رو می‌خورم، و بعد با خودم گفتم نه، اگه این کار رو بکنم جنت دعوا می‌کنه. بعد تلفن زنگ زد. پریدم طرف تلفن چون نمی‌خواستم تو رو بیدار کنه. قسمت ترسناکش از اینجا شروع می‌شه. می‌خواهی قسمت ترسناکش رو بشنوی؟»

جنت سر جایش کنار سینک ظرفشویی فکر می‌کند نه، نمی‌خواهم قسمت ترسناکش را بشنوم. ولی، در عین حال، دلش می‌خواهد قسمت ترسناک را بشنود، همه می‌خواهند قسمت ترسناک را بشنوند، اینجا همه دیوانه‌اند، و مادرش هم واقعاً گفته بود اگر خوابت را تعریف کنی، تعبیر نمی‌شود. معنی‌اش این بود که بهتر است کابوس‌ها را تعریف کنید و خواب‌های خوب را توی دلتان نگه دارید، مثل دندان زیر بالش پنهان‌شان کنید. هاروی و جنت سه تا

دختر دارند. یکی‌شان پایین همین خیابان زندگی می‌کند، جنا، مطلقه و هم‌جنس‌باز، هم اسم یکی از دوقلوهای بوش، و چقدر هم که جنا از این موضوع دلخور است؛ این روزها اصرار دارد مردم جن صدایش کنند. سه تا دختر، که معنی‌اش یک عالمه دندان زیر یک عالمه بالش است، یک عالمه نگرانی درباره‌ی غریبه‌های توی ماشین‌ها که قول گردش و آب‌نبات می‌دهند، و یک عالمه احتیاط و دوراندیشی. کاش مادرش راست گفته باشد که تعریف کردن خواب بد مثل فروکردن تیری است در قلب خون‌آشام.

هاروی می‌گوید: «گوشی رو برداشتم، تریشا بود.» تریشا دختر بزرگشان است که قبل از آن که پسرها را کشف کند، هودینی و بلکستون را می‌پرستید. ۶ «اولش یک کلمه بیشتر نگفت. فقط گفت "بابا"، ول فهمیدم تریشاست. می‌دونی که آدم چطور همیشه این چیزها رو می‌فهمه؟»

بله. می‌داند آدم چطور همیشه این چیزها را می‌فهمد. چطور همیشه می‌فهمد بچه‌ی خودش است، از همان اولین کلمه، دست‌کم تا وقتی بزرگ بشوند و آدم دیگری بشوند.

«گفتم: "سلام، تریش. چی شده صبح به این زودی تلفن می‌کنی، عزیزم؟ مامانت هنوز توی رختخوابه." اولش جوابی نیامد. فکر کردم تلفن قطع شده، و بعد اون صداهای پیچ‌پیچ و هق‌هق رو شنیدم. جویده جویده حرف می‌زد. انگار سعی می‌کرد حرف بزنه، ولی صدا از دهنش بیرون نمی‌آمد چون قدرت نداشت یا نفسش بالا نمی‌آمد. اون موقع بود که کم‌کم ترس برم داشت.»

دیگر دارد جان می‌کند، مگر نه؟ چون جنت - همان جکس سارا لارنس ۷، جکس باشگاه تئاتر غیرحرفه‌ای، جکس متخصص درجه یک بوسه‌فرانسوی، همان جکس که سیگار ژیتان می‌کشید و سرخوشی تکیلا را دوست داشت - جنت حالا دیگر مدتی است که ترسیده، حتی قبل از آن که هاروی چیزی درباره‌ی فرورفتگی بدنه‌ی ولووی فرانک فریدمن بگوید ترسیده بود. و وقتی به این موضوع فکر می‌کند، یاد صحبت تلفنی‌اش با دوستش هانا می‌افتد که یک هفته هم از آن نمی‌گذرد، همان صحبتی که دست آخر به داستان‌های ترسناک آلزایمری ختم شد. هانا توی شهر، جنت مجاله روی صندلی پشت پنجره‌ی اتاق نشیمن، نگاهش به یک جریب زمینشان در وست‌پورت، به آن همه گل و گیاه زیبا که او را به عطسه می‌اندازد و اشک به چشم‌هایش می‌آورد، و قبل از آن که صحبت به آلزایمر بکشد، اول درباره‌ی لوسی فریدمن و بعد درباره‌ی فرانک حرف زده بودند، و کدامشان آن جمله را گفته بود؟ کدامشان گفته بود «اگه فرانک همین‌طور مست لایعقل رانندگی کنه، بالاخره می‌زنه دخیل یک نفر رو میاره؟»

«اون وقت تریش یک چیزی گفت شبیه به "لیز" یا "لیس"، ولی توی خواب فهمیدم داره... داره... جا میندازه؟ ... کلمه‌ی درستش همینه، نه؟ فهمیدم هجای اولش رو جا میندازه، و درواقع می‌خواهد بگه "پلیس". ازش پرسیدم قضیه چه ربطی به پلیس داره، و می‌خواهد درباره‌ی پلیس چی بگه، و گرفتم نشستم. درست اون جا.» صندلی

را نشان می‌دهد، در گوشه‌ای که به آن می‌گویند کنج تلفن. « باز هم سکوت شد، بعد چند کلمه جویده‌جویده دیگه، همون کلمه‌های جویده‌جویده و پیچ‌پیچ‌ها. دیگه داشت دیوونه‌ام می‌کرد. توی دلم گفتم ، استاد نمایش، مثل همیشه، ولی بعد، خیلی واضح مثل صدای زنگ، گفت " شماره ". و فهمیدم- همون طور که فهمیدم می‌خواست بگه " پلیس "- فهمیدم می‌خواهد بگه پلیس بهش تلفن کرده چون شماره ما رو نداشتند.»

جنت، بهت‌زده، سر تکان می‌دهد. دو سال پیش تصمیم گرفته بودند شماره‌شان را از راهنمای تلفن دریاورند، بس که خبرنگارها درباره کثافت‌کاری انرون به هاروی زنگ می‌زدند. معمولاً هم موقع شام. نه این‌که هاروی هیچ ربطی به انرون داشته باشد؛ دلیلش این بود که این جور شرکت‌های بزرگ نفتی به نوعی در تخصص او بودند. همین چند سال پیش هم در یکی از کمیسیون‌های ریاست جمهوری شرکت کرده بود، آن موقع که کلinton رئیس بزرگ بود و دنیا (دست‌کم در نظر بی‌مقدار جنت) کمی بهتر و امن‌تر بود. و با این‌که خیلی چیزهای هاروی را دیگر دوست نداشت، از این بابت کاملاً مطمئن بود که در انگشت کوچکش بیشتر از همه آن کثافت‌های انرون بر روی هم صداقت و شرافت هست. شاید گاهی وقت‌ها حوصله‌اش از صداقت سر برود، ولی می‌داند چیست.

ولی مگر پلیس‌ها نمی‌توانند شماره‌هایی را که در راهنمای تلفن ثبت نشده پیدا کنند؟ خب، شاید اگر عجله داشته باشند موضوعی را بفهمند یا چیزی را به کسی بگویند، نتوانند. به علاوه، لزومی ندارد خواب‌ها منطقی باشند، درست است؟ خواب‌ها شعرهای ضمیر ناخودآگاه‌اند.

و حالا که دیگر طاقت ندارد بی‌حرکت بایستد، می‌رود طرف در آشپزخانه و به صبح روشن ژوئن نگاه می‌کند، به دریاچه سوئینگ که نسخه کوچک آن‌ها از رؤیای امریکایی جنت است این صبح چقدر ساکت است! میلیون‌ها قطره شبنم هنوز روی علف‌ها می‌درخشند. با این حال، قلبش محکم در سینه‌اش می‌کوبد و صورتش خیس عرق است و دلش می‌خواهد به او بگوید که بس کند، که نباید این خواب را تعریف کند، این خواب وحشتناک را. باید یادش بیندازد که جنا پایین همین خیابان زندگی می‌کند- یعنی جن، جن که در ویدئو کلپ دهکده کار می‌کند و تمام شب‌های آخر هفته را در کافه گورد به مشروب خوردن می‌گذرانند، با امثال فرانک فریدمن که سن پدرش را دارند، و قطعاً بخشی از جذابیتشان در همین است.

هاروی دارد می‌گوید: « همه‌ش پیچ‌پیچ و کلمه‌های جویده‌جویده ، حاضر هم نبود بلند حرف بزنه. بعد شنیدم که گفت " کشته شده "، و فهمیدم یکی از دخترها مرده. نمی‌دونم چطور، ولی فهمیدم. تریشا نبود، چون خودش پای تلفن بود؛ یا جنا بوده یا استفانی. خیلی ترسیده بودم. راستش، نشسته بودم اون‌جا و فکر می‌کردم که دلم می‌خواهد کدومشون باشه، مثل همون انتخاب لعنتی سوفی. بنا کردم سرش فریاد زدن. " بگو کدومشون! بگو کدومشون! تو رو خدا، تریش، بگو کدومشون! " تازه اوم موقع دنیای واقعی کم‌کم رنگ گرفت... همیشه می‌دونستم چنین چیزی وجود داره ...»

هاروی خنده کوتاهی می‌کنه، و جنت در روشنایی تند صبحگاهی می‌بیند که وسط فرورفتگی بدنه ولووی فرانک فریدمن لکه قرمزی هست، و وسط آن لک تیره‌ای است که می‌تواند خاک باشد، یا حتی مو. فرانک را می‌بیند که ساعت دو صبح ماشین قر را کنار جدول خیابان نگه می‌دارد، مست‌تر از آن است که بخواد وارد راه ماشین‌رو بشود، چه رسد به گاراژ- دروازه تنگ است و باقی قضایا. می‌بیندش که سرش را پایین انداخته و تلوتلوخوران به سمت خانه می‌رود، و نفس نفس می‌زند. «اون موقع دیگه می‌دونستم توی تختخوابم، ولی صدای ضعیفی رو می‌شنیدم که اصلاً شبیه صدای من نبود، شبیه صدای یک غریبه بود، و نمی‌تونست هیچ کدوم از کلمه‌ها رو درست بگه. "گو- مشون. گو- مشون." یک همچو چیزی. "گو- مشون- ئیش!»

بگو کدامشان. بگو کدامشان تریش.

هاروی ساکت می‌شود. می‌رود توی فکر. ذرات گرد و غبار دور صورتش می‌رقصد. آفتاب باعث می‌شود سفیدی تی‌شرتش چشم را بزند؛ انگار تی‌شرت آگهی پودر لباسشویی است.

عاقبت می‌گوید: «دراز کشیده بودم روی تخت و منتظر بودم تو بدوی توی اتاق که ببینی چه اتفاقی افتاده. تمام موهای تنم سیخ شده بود، و می‌لرزیدم. البته مثل تو به خودم می‌گفتم این فقط یک خواب بود، ولی در ضمن فکر می‌کردم چقدر واقعی بود. چقدر هولناک و حیرت‌انگیز بود.»

هاروی باز هم مکث می‌کند، توی این فکر است که چطور بگوید بعد چه اتفاقی می‌افتد، متوجه نیست که زنش دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌کند. این جکس حالا تمام مغزش، تمام قوای ذهنی قابل ملاحظه‌اش را به کار انداخته تا خودش را متقاعد کند که چیزی که می‌بیند خون نیست و فقط آستر رنگ ولوو است که از زیر رنگ خراشیده بیرون آمده. «آستر» کلمه‌ای است که ضمیر ناخودآگاهش سخت مشتاق است در ذهنش شکل بگیرد.

عاقبت می‌گوید: «حیرت‌آور، مگه نه؟ می‌بینی تخیل می‌تونه چه عمقی داشته باشه؟ لابد شاعرها _ منظورم شاعرهای بزرگه- شعر این جوری بهشون الهام می‌شه، مثل این خواب. با جزئیات واضح و روشن.»

ساکت می‌شود. آشپزخانه در تصرف آفتاب و ذرات رقصان است. آن بیرون، دنیا معلق مانده. جنت به ولووی آن طرف خیابان نگاه می‌کند، انگار در چشم‌هایش ضربان دارد، قرص و محکم مثل آجر. تلفن که زنگ می‌زند، اگر می‌توانست نفس بکشد، جیغ می‌زد. اگر می‌توانست دست‌هایش را تکان بدهد، گوش‌هایش را می‌گرفت. می‌شنود که هاروی بلند می‌شود و به آن سمت می‌رود و تلفن دوباره زنگ می‌زند، و بار سوم.

با خودش می‌گوید اشتباه گرفته‌اند. حتماً همین‌طور است، چون اگر خوابت را تعریف کنی، تعبیر نمی‌شود.

هاروی می‌گوید: «الو؟»

۱ - Alfaalfa ، پسرپچه‌ای از شخصیت‌های اصلی مجموعه تلویزیونی Little Rascals (شیطان های کوچک). این مجموعه تلویزیونی محبوب امریکایی که از ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۴ پخش می شد، درباره ماجراهای گروهی بچه تخس در یک محله بود.

۲ - «Emperor of Icecream» ، شعر معروفی از شاعر امریکایی والاس استیونس (۱۹۵۵ - ۱۸۷۹) . این شعر روایت شخصی است که به خانه پیرزن همسایه که تازه از دنیا رفته می رود تا کمک کند جنازه را برای تدفین آماده کنند، در حالی که سایر همسایگان در تدارک غذا- از جمله بستنی- برای مراسم عزا هستند.

۳ - The Sopranos، مجموعه تلویزیونی ماجراجویی امریکایی در سالهای ۲۰۰۰ که شخصیت هایش اعضای خانواده مافیایی سوپرانو هستند.

۴ - Cheshire Cat، گربه ای در کتاب ماجراهای الیس در سرزمین عجایب نوشته لوئیس کرول که لبخند می زند و به تدریج ناپدید می شود تا آن که فقط لبخندش باقی میماند.

۵ - Jethro Tull، گروه موسیقی آمریکایی که در ۱۹۶۸ تشکیل شد و هنوز هم به کار خود ادامه می دهد. این گروه به ویژه در دهه های هفتاد ، هشتاد و نود بسیار موفق بود. «Thick as a Brick» (قرص و محکم مثل آجر) از آلبوم های معروف این گروه در اوایل دهه هفتاد است.

۶ - Harry Houdini (۱۹۲۶ - ۱۸۷۴) و Harry Blackstone (۱۹۶۵ - ۱۸۸۵) . هر دو از شعبده بازان و تردست های مشهور امریکا.

۷ - Sarah Lawrence ، کالج هنر کوچکی در شمال نیویورک.

از مجموعه داستان: نقشه‌هایت را بسوزان، رابین جوی لف و دیگران

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۸ - انتشارات نیلوفر، تهران

(کارگاه داستان بوئیقا)

www.butiqqa.blog.ir